

نون و القلم

اثری از:

جلال آل احمد

سرشناسه: آل احمد، جلال، ۱۳۰۲ - ۱۳۴۸ . Al Ahmad, Jalal

عنوان و نام پدیدآور: نون و القلم / اثری از جلال آل احمد.

مشخصات نشر: تهران : زیده ۱۳۹۶

مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص؛ ۱۴/۵×۲۱ س.م.

شابک: ۴۰۰۰۰۰ ریال ۳-۲۳-۶۹۶۱-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیا

داشت: کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط ناشران مختلف منتشر شده است.

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

Persian fiction -- 20th century موضوع

رده بندی کنگ: ۱۳۹۷PIR۷۹۳۲ ۱۳۸۶/س

رده بندی دیویی: ۶۲/۱

شماره کتابشناسی ملی: ۸۰۲۵۸۴

نام کتاب: نون و القلم

نویسنده: جلال آل احمد

ناشر: زیده

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۸

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

چاپخانه: هوشنگی

قیمت: ۴۰۰۰۰ تومان

شابک: ۳-۲۳-۶۹۶۱-۶۲۲-۹۷۸

فهرست مطالب

۶	پیش درآمد
۱۱	مجلس اول
۲۴	مجلس دوم
۴۴	مجلس سوم
۶۲	مجلس چهارم
۷۶	مجلس پنجم
۱۰۴	مجلس ششم
۱۴۴	مجلس هفتم

پیش درآمد

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. یک چوپان بود که یک گله بزغاله داشت و یک کاه می‌خورد، و همیشه هم یک پوست خیک می‌کشید به کلاهش تا مگس‌ها اذیتش نکنند. از قضای کردگار یک روز آقا چوپان ما داشت گله‌اش را از دور و بر شهر نگاه می‌کرد. می‌گذراند که دید جنگالی است که نگو. مردم همه از شهر ریخته بودند بیرون. این طرف خندق علم و کتل هوا کرده بودند و هر دسته یک جور هوار می‌کردند و با فدوس می‌کشیدند. همه شان سرشان به هوا بود، و چشم‌هاشان رو به آسمان.

آقا چوپان ما گله‌اش را همان پس و پناها، یک جای آب و جوی آب، زیر سایه درخت توت، خواباند و به سگش سفارش کرد مواظب شان باشد. خودش رفت تا سر و گوشی آب بدهد. اما هرچه رو به آسمان کرد، چیزی ندید. بر این که سر برج و باروی شهر و بالا سر دروازه‌هاشان را آینه بندان کرده بودند. حالا آویخته بودند و نقاره‌خانه‌ی شاه‌ی، تو بالاخانه‌ی سر دروازه‌ی بزرگ، همچو می‌کوبید و می‌دمید که گوش فلک را داشت کر می‌کرد. آقا چوپان ما همین جور یواش یواش وسط جمعیت می‌پلکید و هنوز فرصت نکرده بود از کسی پرس و جویی بکند که یک دفعه یکی از آن قوش‌های شکاری دست آموز مثل تیر شهاب آمد و نشست روی سرش. از آن قوش‌هایی که یک بزغاله را درسته می‌برد هوا. و آقا

چوپان ما تا آمد بفهمد کجا به کجاست، که مردم ریختند دورش و سردست بلندش کردند و با سلام و صلوات بردندش. کجا؟ خدا عالم است. هرچه تقلا کرد و هر چه داد زد، مگر به خرج مردم رفت؟ اصلاً انگار نه انگار! به خودش گفت: «خدایا! مگه من چه گناهی کرده‌ام؟ چه بلایی می‌خوانم بیارن؟ خدا روشکر که از شر این حیوون لعنتی راحت شدم. نکنه آمده بود چشم رو درآره!...» و همین‌ور با خودش حرف می‌زد که مردم دست به دست رساندندش جلوی خیمه و خرگانه شاه و بردندش تو. آقا چوپان ما از ترس جانش، دو سه بار از آن تعظیمی بلند بالا کرد و تا آمد بگوید «قربان...» که شاه اخ و پیفی کرد و به اشاره‌ی دست فرمود که ببرندش حمام و لباس نو تنش کنند و برش گردانند.

آقا چوپان ما که بدجوری هاج و راج مانده بود و دلش هم شور بزرگاله‌ها را می‌زد، باز تا آمد بفهمد کجا به کجاست، که سه تا مشربه آب داغ ریختند سرش و یک دلاک قلچماق افتاد به جانش. این جای قضیه البته بسیار خوب بود. چون آقا چوپان ما سال‌های آزرگار بود که رنگ حمام را ندیده بود. البته سال و ماهی یک بار اگر گذارش به رودخانه‌ی باریکه‌ای می‌افتاد تن به آب می‌زد؛ اما غیر از شب عروسیش، یادش نبود حمام رفته باشد و کیسه کشیده باشد. این بود به که قضا تن داد و پوست خیک را از کله‌اش کشید و تا کرد و گذاشت کنار و ته و توی کار را یواش یواش از دلاک حمام درآورد که تا حالا کله‌ی این جوری ندیده بود و ماتش برده بود. قضیه از این قرار بود که هفته‌ی پیش سرب داغ نو گلوی وزیر دست راست پادشاه مانده بود و راه نفسش را بسته بود و حالا این جوری داشتند برایش جانشین معین می‌کردند.

آقا چوپان ما خیالش که راحت شد، سردرد دل را با دلاک وا کرد و تا کار

شست و شو تمام بشود و شال و جبهی صدارت بیاورند تنش کنند، فوت و فن وزارت را از دلاک یاد گرفت، و هرچه فدایت شوم و قبله‌ی عالم به سلامت باشد و از این آداب بزرگان شنیده بود، به خاطر سپرد و دلاکه هم کوتاهی نکرد و تا می‌توانست کمرش را با آب گرم مالش داد که استخوان هاش نرم بشود و بتواند حبابی خودش را دولا و راست بکند. و کار حمام که تمام شد، خودش را سپرد به خدا و رفت توی به صدارت. اما از آن جا که آقا چوپان ما اصلاً اهل کوه و کمر بود، نه اهل این حریر رلایت‌ها و شهرها، با این جور بزرگان و شاه و وزرا؛ و از آن جا که اصلاً دم صاف، ساده‌ای بود؛ فکر بکری به کله‌اش زد. و آن فکر بکر این که وقتی از حمام درآمد کپک و چاروخ‌ها و پوست خیک کله‌اش را با چوب دستی گله چرانش پیچید توی یک بخچه و سپرد به دست یکی از قراول‌ها و وقتی رسید به کاخ وزارت اول رفت زیر زمین هاش گشت و گشت تا یک پستوی دنج گیر آورد و بخچه را گذاشت توی یک صندوق و درش را قفل کرد و کلیدش را زد پرشالش و رفت دنبال کار و زندگی دربار.

اما بشنوید از پرقیچی‌های و زیر دست راست قبل، که با آمدن آقا چوپان ما دست و پاشان حسابی تو پوست گردو رفته بود و از رفتن و آمدن این افتاده بودند؛ چون که آقا چوپان وزیر شده‌ی ما سور و ساتشان را بریده بود و بسته بود، به رسم ده «هرکه کاشت باید درو کند»... جان دلم که شما باشید این پرقیچی‌ها نشستند و با وزیر دست چپ ساخت و پاخت کردند و نقشه کشیدند که دخل این وزیر دهاتی را بیاورند که خیال کرده کار وزارت مثل کدخدایی یک ده است. این بود که اول سیل قابچی باشی مخصوص وزیر جدید را چرب کردند و به کمک او زاغ سیاهش را چوب زدند. و زدند و خبرچینی کردند و کردند و کردند تا فهمیدند که وزیر جدید، هفته‌ای یک روز می‌رود توی پستو و یک ساعتی دور از اغیار یک

کارهایی می‌کند، این دمب خروس که به دست شان افتاد رفتند و چو انداختند و به گوش شاه رساندند که چه نشسته ای، وزیر دست راست هنوز از راه نرسیده یک گنج به هم زده، گنده تر از گنج قارون و سلیمان. و همه‌اش را هم البته که از خزانه‌ی شاهی دزدیده! شاه هم که خیلی عادل بود و رعیت پرور و به همین دلیل االی دوازده تا دوستاق خانه‌ی تازه می‌ساخت تا هیچ کس جرات دزدی و دیری نداشت؛ با وزیر دست چپ قرار گذاشت که یک روز سربرنگاه بروند، گیرش بیاورند و پتھاش را روی آب بیندازند.

جان دلب که شما باشید، راویان شکرشکن چنین روایت کرده اند که وقتی روز و ساعت موعود رسید، شاه با وزیر دست چپ و یک دسته قراول و یساول و همه‌ی پرقیچی‌ها راه افتاد. و هاک و هلک رفتند سراغ پستوی مخفی و وزیر دست راست، و همه‌چ که در آنجا کردند و رفتند تو، نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورند! دیدند وزیر دست راست نشسته پوست خیک به کله‌اش کشیده، جبه‌ی وزارت را از تنش درآورده، همان لباس‌های چوپانی را پوشیده و تکیه داده به چوب دستی زمخت و قدیمش و داردهای باریک تریه می‌کند، شاه را می‌گویی چنان تو لب رفت که نگو. وزیر دست چپ و پرقیچی‌ها که دیگر هیچ چی.

باقیش را خودتان حدس بزنید. البته وزیر دست راست از این ددسرهای اول کار که راحت شد یک نفر آدم امین را روانه‌ی ده آبا اجدادیس کرد که تاوان گله‌ی مردم ده را که آن روز لت و پار شده بود، بدهد. چون آقا چوپان ما بعاشا فرماید که همان روز هرکدام از بزغاله‌ها مردنی‌های گله‌اش را یکی از سردمداران و قداره بندهای محله‌های شهر، جلوی موکب شاهی قربانی کرده. و از زیر این دین که بیرون آمد زن و بچه هاش را خواست به شهر و بچه‌ها را گذاشت مکبت و به خوشی و سلامت زندگی کردند و کردند و کردند تا قضای الهی به سرآمد و نوبت

وزارت رسید به یکی دیگر. یعنی وزارت دست راست مغضوب شد و سر سفره‌ی دربار زهر ریختند تو غذایش و حکیم باشی دربار که حاضر و ناظر بود به اسم این که قولنج کرده، دستور داد زود برسانندش به خانه. آقا چوپان ما که وزارت بهش آید، نکرده بود، فوراً شستش خبردار شد. به خانه که رسید گفت رو به قبله بخوابانندش و بچه هاش را صدا کرد و بهشان سپرد که مبدا مثل او خام جبهی صدارت شوند و این هم یادشان باشد که از کجا آمده اند و بعد هم سفارش چاروخ و کپنک پیشتر را به آن‌ها کرد و سرش را گذاشت زمین و بی‌سر و صدا مرد و چون در مدت و اوقات نه‌ماند و منالی به هم زده بود و نه پول و پله‌ای اندوخته بود تا کسی مزاحم زن و بهاش برسد، این بود که زن و بچه هاش بعد از خاک کردن او برگشتند سر آب و ملک اجدها. دخترها خیلی زود شوهر کردند و رفتند و مادری هم فراق شوهرش را شش ماه بهش حمل نکرد. اما پسرها که دو تا بودند چون پشت شان باد خورده بود و بعد از مدت‌ها شه‌بیشینی، پینه‌ی دست‌هاشان آب شده بود و دیگر نمی‌توانستند بیل بزنند و او یار و کنایه یک تکه ملکی را که وارث پدری داشتند، فروختند و آمدند شهر و چون کاری دیگر از دست شان برنمی‌آمد شروع کردند به مکتب‌داری... خوب. درست است که قصای ما ظاهراً به همین زودی به سر رسید، اما شما می‌دانید که کالاهای اصلاً به خانه‌اش نرسید و درین دور و زمانه هم هیچ کس قصه‌ی به این کوتاهی را از کسی قبول نمی‌کند و از قضای کردگار ناقلان اخبار هم این قصه را فقط به عنوان مقدمه آورده اند تا حرف اصل کاری شان را برای شما بزنند. این است که تا کالاهای به خانه‌اش برسد، می‌رویم ببینیم قصه‌ی کاصل کاری کدام است دیگر.